

هیچ امیدی به بهبود وضع زندگیش نداشت و فقط خوشحال بود که زنش با همه سختی ها و بی پولی هایش می سازد و...

تا اینکه یک روز صبح وقتی از جلو بانک سر میدان می گذشت، این متن را روی پارچه ای زرد خواند:

«آقای فرید ... ، مشتری این شعبه، برنده جایزه یک میلیارد ریالی»...

چنان ذوق زده شد که نمی دانست چه کند، اما قبل از رفتن به بانک راهی خانه شد و خبر را به زنش داد تا او هم خوشحال شود و...

اما خوشحالی **زن** کوتاه بود، چرا که شوهرش فکرهای جدیدی در سر داشت و با یک بهانه، همه چیز را به هم ریخت و به زنش گفت: « با این ثروتی که من دارم باید از یک خانواده پولدار بالای شهر **زن جدید** بگیرم و»...

زن بیچاره معطل نکرد و به خانه پدر رفت. مرد نیز که احساس راحتی می کرد به سوی بانک راه افتاد و...

بخشید آقای ... ، شما تابلو را خوب نگاه کنید، نوشته «فرید» نه فرید!
این را کارمند بانک گفت و فرید به زن کهنه اش می اندیشید.